



قصه، باز هم قصه سفر است؛ سفری که دعوت به یک مهمانی باشکوه است. میزبان شهر میناب است که خاطرات جانسوز و ماندگارش، اشک بر دیدگان یک ایران نشاند. این بار، میزبان ما را به سوی یادبود ستارگان زمینی که پرکشیده مدرسه میناباند، فرا می‌خواند؛ قهرمانانی که درس عشق به وطن را در حیاط همین مدرسهٔ موخنتد و امروز، نامشان برگ زرینی را از حماسه جنوب رقم زده است.

شاید در این جا بیرسید: چرا میناب؟ چه چیزی مرا به سوی این شهر در دوردست‌های جنوب کشاند؟



حقیقت این است که وقتی نام «شجره طیبه» را شنیدم و از چنانیتی شنیدم که معصومیت کودکان را در آتش سوزاند، قلم اِتش گرفت. سوآلی در ذهنم ریشه دوانده بود که پاسخش را در هیچ کتابی نمی‌یافتم؛ چگونه است که در عصر ما، هنوز مقتل‌هایی برای کودکان ساخته می‌شود؟ احساس کردم مسئولیتی بر دوش دارم؛ مسئولیتی برای دیدن، شنیدن و گواهی دادن. نمی‌خواستم تنها شنونده این غم باشم، می‌خواستم با پاهایم روی آن خاک راه بروم، با چشم‌ام آن نیمکت‌های خالی را ببینم و با قلم، غم مادرانی را لمس کنم که فرزندان را به آسمان سپرده‌اند. این سفر، پاسخ به ندای قلبی بود که می‌گفت: برو تا حقیقت را روایت کنی. چهارشنبه، روز غم‌د فربان بود؛ روزی که طغر دلتشین سربلندی و ایثار، مشاه‌ها را پر کرده بود. همین عطر، انگیزه‌ای شد تا بار سفرنبدیم. همراه با خواهرزاده‌ام، محمدهدی، دوست دیرینه‌ام، محسن صالحی، و همکار گرامی‌ام، آقای محمدهدی نوری، کوله‌بار خاطر اتمان را بستیم و به سوی ایستگاه قطار شتافتیم.

بر ریل جنوب، تا آستانه میناب

لحظه ورود به قطار، انگار وارد دنیای دیگری شدیم؛ دنیایی با ریتم آرام و پیوسته حرکت، که هر تکانش نویدبخش آغاز یک ماجراجویی بود. منظره‌های بیرون پنجره، مثل تابلوی نقاشی زنده‌ای، در حال گذر بودند؛ از دشت‌های خشک تا سبزه‌های ناگهانی. همه‌چیز در قاب شبیه قطار، داستان‌تی تازه برای گفتن داشت. صدای آشنای سوت قطار و همه‌مه مسافران، فضائی پر از انتظار و هیجان ساخته بود. هر ساعت، این ریل‌های نقره‌ای ما را به عمق جنوب ایران، به سوی بندرعباس، پایتختِ اقتصادی این خطه می‌بردند.

سرانجام، با رسیدن قطار به ایستگاه، بوی نمین دریا و هوای گرم و مرطوب بندرعباس، نوازش گر صورت‌مان شد. نور خورشید، برخلاف شهرمان، تندتر می‌تابید؛ این که تا انتهای اقیق قد این شهر بندری را گرم‌تر می‌کرد.

از قطار که پیاده شدیم، انگار از جهانی به جهانی دیگر قدم گذاشته بودیم؛ شهری پر از شور و هیاهو، با نخل‌هایی که تا انتهای اقیق قد برافراشته بودند و در دوردست، آبی پیکران خلیج همیشه فارس، چشم‌نوازی می‌کرد.

مسفرمان از بندرعباس به میناب، که آن را «کربلای ایران» نامیده‌اید، آغاز شد. این شهر در روز نخست جنگ رمضان، شاهد حماسه‌ای از بر کشیدن فرشتگانی بود که همراه با امام سید علی خامنه‌ای، به سوی معراج پرواز کردند.

هنگامی که به ورودی شهر میناب رسیدیم، چشمانم به عکس کودکانی افتاد که با چهره‌های معصوم و چشمانی پر از امید، نمادی از آینده و پویایی این دیار بودند. میناب، شهری که ریشه‌هایی عمیق در تاریخ و فرهنگ دارد و در دل خود، داستان‌های بسیاری را مقاومت، ایثار و عشق به وطن را جای داده است.

شهری با قاب چهره‌های آسمانی

داخل شهر میناب که شدیم، در سر هر کوچه، تصویر کودکانی به چشم می‌خورد که نگاهشان دل را می‌رسود و جلوه‌ای خاص به خیابان‌ها می‌بخشد. گرد و غباری نرم بر شهر نشسته بود؛ گویی حادثه‌ای اندوه‌بار بر این دیار گذشته و خاطراتی از کربلا، بار دیگر در برابر چشمانمان زنده شده بود. با مردهای روبرو شدیم که با وجود داغ از دست دادن کودکانی از این شهر، همچنان زنده، امیدوار و استوار مانده بودند. در چهره‌هایشان اندوهی عمیق و در دل‌هایشان نوری از امید دیده می‌شد؛ امیدی که از ایمان، صبر و عشق به زندگی سرچشمه می‌گرفت. میناب، شهری در شرق هرم‌زگان و در حدود ۱۰۰ کیلومتری بندرعباس است؛ شهری که جمعیتی نزدیک به ۸۰ هزار نفر را در خود جای داده و از دیرباز یکی از قطب‌های مهم کشاورزی، نخلداری، صیادی و تجارت در جنوب ایران به شمار می‌رود.

نام میناب برای بسیاری با خرما، رودخانه، بازارهای محلی و بندرهای ساحلی گره خورده است؛ اما برای من، این شهر از همان لحظه ورود، با مردمانی شناخته‌شده که مهریانی و مهمان‌نوازی را زندگی می‌کردند.

در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، سادگی و صمیمیت موج می‌زد. مردمی که با وجود گرمای طاقت‌فرسای جنوب، گرمای دلشان چندین برابر آفتاب سوزان این سرزمین بود.

هر جا قدم می‌گذاشتی، ردپایی از محبت و همدلی می‌دیدی؛ از ملازدار و راننده گرفته تا خانواده‌های شهدا و خادمان گلزار.

نشان می‌داد و از شیرین کاری‌های «شاه‌پسرش» برای او تعریف می‌کرد.

دلتنگی یک مادر در کنار مزار فرزند

در دل شب، گلزار شهدای میناب، ناله‌های مادرانی را شنیدیم می‌شد که فرزندانشان را در آغوش خاک سرد خفته می‌دیدند. شجره طیبه، دیگر نه باغی از شکوفه‌ها، که سرزمینی از اشک و خون بود. چه کسی باور می‌کند آن قهقهه‌های کودکانه، آن شور دانش‌آموزی و آن لبخندهای معصومانه، همه و همه در چشم برهم‌زدنی به خاموشی گراییده باشند؟

ای کاش می‌شد غم از دست دادن ۱۵۶ گل نوشکفته و باغبانان جان‌فدایشان را در واژه‌ها ریخت؛ اما کدام واژه تاپ این همه اندوه را دارد؟ هر ستاره‌ای که در آسمان شب می‌درخش، گویی یادآور نوری است که در زمین خاموش شده و هر نسیمی که می‌وزد، عطر خاطره معصومانه‌شان را به منام می‌رساند.

آنچه در گلزار شهدای میناب دیدم، تنها سب‌وگراری برای از دست دادن عزیزان نبود؛ جلوه‌ای از عشق‌ورزی، همدلی و تبلور غیرت انسانی بود. در سایه همبستگی مردمان این شهر، غم از دست دادن این فرشتگان زمینی اندکی قابل تحمل‌تر شده بود و یاد آنان در دل همه جاوده مانده بود.

آن شب، وقتی از میان مزارها عبور می‌کردم و به چهره‌های صبور پدران و مادران می‌نگریستم، بیش از هر زمان دیگری معنای استقامت را درک می‌کردم؛ استقامتی که ریشه در ایمان، عشق و دلبستگی به راه فرزندانشان داشت.

پس از گفت‌وگو با خانواده‌های شهدا و شنیدن روایت‌های تلخ و شیرین آنان، بیش از پیش متوجه شدیم که میناب این روزها تنها متعلق به مردم این شهر نیست؛ گویی دل‌های بسیاری از سراسر ایران و حتی آزادگان جهان به این جا گره خورده است.

سفر به سرزمین فرشتگان (بخش اول)



این داغ، شعله‌ای است که تا ابد در جان زمان خواهد سوخت و ما، با دلی شکسته و چشمانی اشکبار، جز یان پروانه‌هایی که زود پر کشیدند و باغبانانی که در راه عشق پُرپر شدند، هیچ نداریم. آرام بخوابید ای لاله‌های پری‌پرسده شجره طیبه؛ یاد شما تا ابد در قلب تاریخ این سرزمین حک خواهد شد.

مادری را دیدیم که می‌گفت: دلنگ گشیرین‌زبانی‌هایش شدام، دلنگ لبخندهای گران‌بهایش شدام. دلنگ بازگوشی‌هایش در کوچه‌های محله شدام. کاش مثل قبل از کوچه عبور می‌کردم و باز او را در حال بازی می‌دیدم. کاش بار دیگر او را، همچون گذشته، پر نشاط و فکش در کنار بزرگ‌تراها می‌دیدم. فدای قلب کوچکش در کوچه‌ها و به وسعت دریا بزرگ و مهربان بود. قلبی که همیشه شکرگزار خدا بود.

این جملات را که از زبان مادر شهید امیر محمدی شنیدم، اشک را از چشمانم جاری کرد.

همنشینی با خانواده‌های آسمانی

پس از ساعتی حضور در گلزار و شنیدن روایت‌های تلخ و ماندگار خانواده‌ها، آرام آرام در فضائی آمیخته از اندوه و عشق، کنار پدران و مادران این کودکان معصوم نشستیم. پس از تبریک شهادت عزیزانی که جانشان را فدای این آب و خاک کردند و عرض تسلیت صمیمانه‌مان، گوش جان سپردیم به خاطرات فرزندان‌شان. مصاحبه را آغاز کردیم تا شاید بتوانیم قطره‌ای از دریای بیکران عشق و ایثار آنان را به تصویر بکشیم.

در لابه‌لای کلام پدران و مادران، تصویری از لبخندهای کودکان، بازی‌های ساده و آرزوهای برآورده‌نشده فرزندان‌شان شکل می‌گرفت. هر خاطره، گوهری درخشان از زندگی کوتاه اما پرپرا این فرشتگان زمینی بود. از مهربانی‌هایشان گفتند، از هوش و ذکاوت‌شان، از عشقشان به میهن و از لطفات نابی که در کنار خانواده سپری کرده بودند.

برای من، این گفت‌وگوها تنها یک مصاحبه نبود؛ سفری بود به عمق احساسات انسانی و تماشاای جلوه‌هایی از عشق، فداکاری و صبر. بود که هنگام نماز، گلزار شلوغ‌تر شد و شیرین، زیراندازهای خود را پهن کردند و همان‌جا نماز خواندند. فقط خدا می‌داند که این مردم چقدر شایسته و بزرگوارند.

آرامشی در دل داغ

بعد از نماز، دوباره به مزار شهدای مدرسه بازگشتم و این‌بار با مزار شهیده حنا‌ه مهدی‌خواه مواجه شدیم. یکی از دوست‌امان به همراه پدر، مادر و مادر بزرگ شهیده کنار مزار ایستاده بودند. اصلاً باورم نمی‌شد که آن بانوان، مادر و مادر بزرگ شهیده باشند؛ از بس خوش‌رو، آرام و متین بودند. در ذهنم با خود گفتم: «هشالله به این همه صبر و صلابت! اگر من جای آنان بودم، می‌توانستم این‌چنین آرام و صبور باشم؟»

مزار ردیف قلبی را به خاطر ندارم که متعلق به کدام شهید بود، اما پدر آن شهید کنار مزار نشسته بود، فیلم‌ها و عکس‌های فرزندگار را نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. پدر شهیده حنا‌ه نیز کنار او نشسته بود. نمی‌دانم از قطعه‌های پسرش فیلم و عکس داشت که به پدر حنا‌ه پرفتخارشان را ادامه دهند.



شاید همین نگاه، بیش از هر چیز دیگری در این سفر در ذهنم ماندگار شد؛ اینکه شهید، در ذهن و دل خانواده‌اش تمام نشده است. او از میان نرفته، بلکه به شکلی دیگر در کنارشان مانده است؛ در دعاها، در دل‌تنگی‌ها، در حاجت‌خواهی‌ها و در آمیدی که هنوز زنده است.

از آرزوهای کودکان تا همدلی یک ملت

در ادامه گفت‌وگوهایم با خانواده‌های شهدا، با مادر شهید امیرعلی کمالی آشنا شدم؛ مادری که از آرزوهای کودکانه فرزندش برابم گفت. از اینکه امیرعلی دوستی داشت آتش‌نشان شود و حتی از خواهرش خواسته بود برایش لباس آتش‌نشانی سوات بیاورد. این خواسته‌های ساده و شیرین کودکان، در کنار عظمت راهی که بعدها در آن قدم گذاشت، برایم بسبب تأثیرگذار بود. هر چه بیشتر یای صحبت خانواده‌ها می‌نشستم، بیشتر درمی‌افتم که پشت هر نام و هر تصویر، دنیایی از آرزوها،

این دیدارها و گفت‌وگوها، مرا به فکر فرو برد که چگونه در دل همین کوچه‌ها و خانه‌ها، روایت‌های ماندگاری شکل می‌گیرد؛ روایت‌هایی که هم تلنگری به‌سوی خدا هستند و هم انعکاس دل‌تنگی‌های عمیق یک پدر، یک مادر، یک خواهر و یک خانواده.

درسی زندگی در گلزار شهدا

در میان قدم زدن‌هایم در گلزار شهدا، چشمم به خانمی چادری افتاد که لباس آذری بر تن داشت. آرام میان مزارها قدم می‌زد و زیر لب فاتحه می‌خواند. همان‌جا با خودم فکر کردم که وجه اشتراک بهار جنوب و چله زمستان، سوز داشتن‌شان است؛ آن سوز سرما تا استخوان می‌رسد و این سوز گرمای جنوب تا مغز استخوان. برای لحظاتی به حسینی‌ه شهدای دفاع مقدس رفتم و نشستم. کمی بعد متوجه شدم همان خانم، همراه چند دختر و پسر بچه کنار مزار شهدای دفاع مقدس نشسته و برای آن‌ها

گویي همه آمده بودند تا یک پیام مشترک را فریاد بزنند: یاد شهدا زنده است و ملت ایران در غم و افتخار آنان شریک است.

پیامی از آن‌سوی دنیا

آن شب، در میان جمعیت زائران، موکب‌ها، دسته‌های عزاداری و دودچرخه‌سوارانی که از صدها کیلومتر دورتر آمده بودند، بیش از هر زمان دیگری فهمیدم که میناب دیگر فقط یک شهر نیست؛ نامی است که بر دل‌های بسیاری در سراسر ایران نقش بسته است.

در میان گفت‌وگوها و روایت‌هایی که آن روز در گلزار شنیدم، بعضی خاطرات بیش از همه در ذهنم ماندگار شد؛ خاطراتی که تنها روایت یک شهید نبود، بلکه برای هر شنونده‌ای پیامی عمیق در دل خود داشت. پدر شهید اطهره زارعی از خوالی سخن گفت که دخترش برای او نقل کرده بود. جمله‌ای کوتاه اما تأمل‌برانگیز: «آن دنیا برای نماز صبح خیلی سخت می‌گیرند»

درس می‌دهد. برابم عجیب و جالب بود. گلزار شهدای شجره طیبه، روز پنجشنبه، و معلمی که در میان مزار شهدا مشغول درس دادن به بچه‌ها بود؛ صحنه‌ای که کمتر می‌شد نظیرش را دید. جلو رفتم. سلام کردم و او نیز با لبخندی مهربان پاسخ سلام را داد.

از کلاس و بچه‌ها پرسیدم. گفت این کلاس‌ها برای تقویت درسی دانش‌آموزان و آمادگی آنان برای ورود به پایه بعدی برگزار می‌شود. پرسیدم: «شما معلم مدرسه شجره طیبه هستید؟»

لبخندی زد و گفت: «نه، به من گفتند در این زمینه همکاری می‌کنی؟ من هم قبول کردم. بچه‌های شجره طیبه ا درس‌هایشان عقب افتاده بودند و نیاز به تمرین و تکرار داشتند.»

پرسیدم: «بچه‌های شجره طیبه هم این‌جا هستند؟»

گفت: «امروز را نمی‌دانم، اما بله؛ بعضی از بچه‌های شجره طیبه برای یادگیری به خانه‌ام می‌آیند.»

شنخشان مرا به فکر فرو برد. با خودم گفتم یک معلم چقدر می‌تواند از خودگذشته باشد که روز تعطیل، در این گرمای مثال‌زدنی جنوب، با عشق و حوصله وقت بگذارد و به بچه‌ها درس بدهد؟

به گمانم آن روز، بیش از آنکه ضرب و تقسیم‌های ریاضی را به دانش‌آموزان آموزش می‌کنند؛ با یاد فرزندان‌ی که اگرچه نبودنشان تلخ و جان‌سوز است، اما یادشان همچنان مایه افتخار، آرامش و امید است.

خانه‌هایی که زائران را در آغوش گرفتند

پس از گفت‌وگو با چند تن از خانواده‌های معظم شهدا، عقربه‌های ساعت به حدود ۲۰ بامداد رسیده بود. خستگی سفر ما را به استراحت وا



می‌داشت. مرتضی کریمی که معلمی فداکاری با ۲۸ سال سابقه خدمت از خدم بااخلاص شهدای میناب است با خودروی شخصی‌اش، از جان و دل ما را همراهی می‌کرد.

او ما را به منزل یکی دیگر از اهالی سخاوتمند میناب، آقای صدیق قنبری، هدایت کرد. استقبال گرم و بی‌دریغ آقای قنبری و همسر گرامی‌شان، بی‌سرنوایی و خاتمانی نامی‌مان به خانه آن‌ها، برای این‌چنین خود را وقف آسایش مهمان کند؟ این، همان رفاقت ناب و عمیق مردم میناب بود که دل در گرو خدمت به زائران گلزار شهدا داشتند. آری، درست است که شاید در ظاهر، هتل و اقامتگاه‌های رسمی در این شهر کمتر به چشم آید، اما حقیقت این است که هیچ زائری، با وجود انسان‌های بازگرواری چون این مردمان که شبانه‌روز با جان و دل به زائران خدمت می‌کردند، بی‌سرنوایی و خاتمانی نامی‌مان به خانه آن‌ها، برای زائران، از هر هتلی امن‌تر و دلگرم‌کننده‌تر بود.

از دوازده سال انتظار، راهی زیارت امام رضاع) شدند و با دلی شکسته به امام مهربانی‌ها متوسل شدند. خداوند پسری به آن عطا کرد و به احترام امام رضاع)، نام او را «رضا» گذاشتند.

مادرش با آرامش و شکرگزاری از فرزندش یاد می‌کرد و می‌گفت رضا هدیه‌ای از جانب امام رضاع) بود؛ امانتی که خداوند پس از هشت سال از آنان بازپس گرفت.

در کلاش، بیش از اندوه، رضایت و صبری عجیب موج می‌زد. از اینکه خداوند چنین صبری به آنان عطا کرده، خوشحال بود و آن را لطفی بزرگ می‌دانست.

برای من بسیار تأثیر‌گذار بود که چگونه خانواده‌ای، پس از آن همه انتظار و دلبستگی، فرزندان‌شان را نه از دست‌رفته، بلکه امانتی الهی می‌دانستند؛ امانتی که روزی باید به صاحب اصلی‌اش بازگردد. در گفت‌وگویی دیگر، از توسسل پدر شهیده معصومه نظری شنیدم؛ پدری که برای پر شدن جای خالی معصومه، به خود او متوسل شده بود تا خداوند فرزند دیگری به آنان عطا کند. این روایت نیز برابم عجیب و در عین حال زیبا بود؛ اینکه خانواده‌ها هنوز با فرزندان شهید‌شان این‌قدر صمیمی و بی‌واسطه سخن می‌گویند؛ انگار که آنان همچنان در کنارشان حضور دارند و در زندگی‌شان جریان دارند.